

آموزش و پرورش در ایران باستان برنیشاها

علی‌قلی اعتمادی

آگهی ما درباره دانش‌آموزی و فرهنگ‌جویی ایرانیان بیشتر از آغاز پادشاهی اردشیر بابکان تا پایان آن دودمانست درحالی‌که می‌دانیم در روزگار اشکانیان ایران در اوج یکی از باشکوه‌ترین دورانهای تاریخیش بوده است ولیکن می‌بینیم هیچگونه یادی از آن شاهنامه کنونی که در دست ماست نشده است. بحث ما اکنون درباره جملیات و ملحقات یا به عبارت دیگر آنچه را که ممکن است برای مقاصدی به این کتاب افزوده یا از آن کاسته باشند نیست و ازینرو داخل به بحث یاد کرده می‌شویم بی‌آنکه کوچکترین اظهار نظری بکنیم.

* * *

در زمان اردشیر مردم ایران فرزند خویش را به فرهنگیان می‌سپردند و در هر برزن دبستانی برپا بوده است که در آن آتش پرستان به آموزش همگانی می‌پرداختند.

همان کودکش را به فرهنگیان سپردی چو بودی از آهنگیان
به هر برزن اندر دبستان بدی همان جای آتش پرستان بدی

شاهنشاه فرمان داد که همگان در پی آموختن دانش و فرهنگ باشند و از بزرگداشت آن کوتاهی نکنند.

دگر آنکه دانش بگیرد خوار اگر ز فرشتید اگر شهرت از بسکی
سدیگر بدانی که هرگز سخن نگرده بر مرد دانا کهن
زمانی میسای از آموختن اگر جان همی خواهی افروختن
چو فرزند باشد به فرهنگ دار زمانه ز بازی برو تنگ دار

اردشیر فرموده بود تا هر که پسری دارد او را بی‌هنر نگذارد.

سواری بیاموزد و رسم جنگ به گرز و کمان و به تیر خدنگ

اورمزد پسر شاپور هنگام بر تخت نشستن گفت:

دلت دار زنده به فرهنگ و هوش به بد در جهان تا توانی مکوش

وی در اندرزی که به پسرش داد گفت:

ز نادان نیایی بجز بدتری نگر سوی بیدانشان تنگری

بهرام گودرز در اندرزنامه‌اش به کارداران چنین گفت:

کسی کش بود مایه و سنگ آن دهد کودکان را به فرهنگیان

به دانش راون را توانگر کنید خرد را بدین بر سر افسر کنید
بهرام هنگامی که بر تخت نشست گفت :

شما نیز دارید دانش بزرگ مباحثید با شهریاران سترگ
بزرگمهر به انوشیروان پند می داد و می گفت :

بدانگه شود تاج خسرو بلند که دانا بود نزد او ارجمند
ز دانش چو جان ترا مایه نیست به از خامشی هیچ پیرایه نیست
به آموختن چون فروتن شوی سخن را ز داندگان بشنوی
فروتن به فرزند بر مهر خویش چه در آب دیدن بود چهر خویش
ز فرهنگ و از دانش آموختن نزد گر دلش باید آفروختن

در یکی از زمهای شاهانه موبد موبدان گفت دین و شاهی هنگامی نیرومند می شود که
شاه از دانش آموزی سیر نشود هر چند که دانا باشد

به هفتم سخن گرچه دانا بود زبانش به گفتن توانا بود
نگردد دلش سیر از آموختن به اندیشگان مغز را سوختن
بزرگمهر هنگامی که در پیشگاه درانجمن ردان و موبدان سخن میراند گفت :

دیبری بیاموز فرزند را چو هستی بود خویش و پیوند را
دیبری رساند جوان را به تخت شود ناسزا زو سزاوار بخت
دیبریت از پیشه ها ارجمند وزو مرد افکنده گردد بلند
چو با آلت و رای باشد دیبر نشیند بر پادشا ناگریسر
خردمند باید که باشد دیبر همان بردبار و سخن یادگیر
هشیوار و سازنده پادشا زبان خامش از بد به تن پارسا
شکیبا و با دانش و راستگوی وفادار و پاکیزه و تازه روی
چو با این هنرها شود نزد شاه نباشد نشستن مگر پیشگاه

به گفته موبد شاهنشاه همیشه از داندگان دانش می آموخت

ز داندگان دانش آموختی دلش را ز دانش بر افروختی
خور و خواب با موبدان خواستی همه دل به دانش بیاراستی

روزی انوشیروان از بزرگمهر پرسید که فرهنگ یا گوهر کدامیک بهتر است دیگری است؟

چنین داد پاسخ بدو رهنمون که فرهنگ باشد ز گوهر فرون
که فرهنگ آرایش جان بود ز گوهر سخن گفتن آسان بود
گهر بی هنر زار و خوارست و ست به فرهنگ باشد روان تندرست

روزی بزرگمهر در سخنرانی گفت :

سپردن به فرهنگ فرزند خرد که گیتی به نادان نباید سپرد

در روزگار خسرو انوشیروان مردم سخت در پی دانش آموزی بودند

به ایران زبانها بیاموختند روانها به دانش بیفروختند
هر آنکس که از دانش آگاه بود ز گویندگان بر در شاه بود

انوشیروان در پندهائی که به هر مزد داد گفت :

به دانش گرای و بدو شو بلند چو خواهی که از بد نیایی گرد
به هر کار کوشا بیاید شدن به دانش نیوشا بیاید شدن

پرورش

اکنون به پرورش و آموزش کودکان می‌پردازیم و از رشته‌هایی که می‌آموختند سخن می‌گوئیم :

— پس از کشته شدن سیامک ازو پسر ی بنام هوشنگ ماند که کیومرث به او فراوان مهربان بود

به نزد نیا یادگار پدر نیا پروریده مر او را به بر
نیایش به جای پسر داشتی جز او بر کسی چشم نگماشتی

— فرانک مادر فریدون از بیم ازدهاک کودکش را به مرغزاری دور از گروه برده اورا به‌نگهبان آن سپرد و از خواست تا پدروار آن کودک را بی‌رود

بدوگفت کاین کودک شیرخوار ز من روزگاری به زنهار دار
پدر وارش از مادر اندر پذیر وزین گاو نغزش بی‌رور به شیر
آن مرد پذیرفت که اورا بندگی کند .
فرانک بدو داد فرزند را بگفتی بدو گفتی بند را
سماش پدروار از آن گاو شیر همی داد هشیار زنهار گیر

ازدهاک در پی فریدون می‌گشت تا تباهاش کند

دوان مادر آمد سوی مرغزار چنین گفت با مرد زنهار دار
که اندیشه‌ای در دلم ایزدی فراز آمدت از ره بخردی

پس کودک را ازو گرفت و به‌جائی دور دست برد و او را به مردی دینی در کوه البرز سپرد

یکی مرد دینی بدان کوه بود که از کارگیتی بی‌اندوه بود
فرانک بدو گفت کای پاکدین متم سوگواری از ایران زمین
بدان کان گر انمایه فرزند من همی بود خواهد سر انجمن
بشرد سر و تاج ضحاک را سیار کمر بند او خاک را
ترا بود باید نگهبان اوی پدروار لرزنده بر جان اوی
ببذرفت فرزند او نیکمرد نیاورد هرگز بدو باد سرد

فریدون چون شانزده ساله شد گذشته خود را از مادر پرسید و فرانک او را گفت که ترا در کودکی به نگهبان مرغزاری سپردم

بدو دادمت روزگاری دراز همی پروریدت به بربر به‌فاز
ز پستان آن گاو طاوس رنگ بر افروختی چون دلاور به‌فاز

چون دشمن از جایگاهت آگاه شد ترا به‌سوی البرز کوه بردم و در آنجا پنهان ساختم .
— هنگامی که فریدون فرمان داد تا پسرانش به‌سوی کشور یمن نزد پادشاه آن بوم بروند گفت هر چه از شما بی‌رسد باید پاسخش را نیکو دهید

ازیرا که پرورده پادشا نباید که باشد مگر پارسا
زبان راستی را بیارسته خرد خواسته گنج ناخواسته

— زمانی که از ماه آفرید فرزندی از ایرج به‌جهان آمد

جهانی گرفتند پروردش بر آمد به ناز و بزرگی تنش

— هنگامی که از ماه آفرید پسر ی به‌جهان آمد فریدون نامش را منوچهر گذاشت

چنان پروریدش که باد و هوا برو برگزشتن ندیدی روا

پرستنده‌ای کش به بر داشتی
زمین را به پی هیچ نگذاشتی
به پای اندرش مشک سارا بدی
روان بر سرش چتر دیبا بدی

— چون رستم را به دایه سپردند ده دایه او را شیر می‌دادند

به رستم همی داد ده دایه شیر
که نیروی مردست و سرمایه شیر
چو از شیر آمد سوی خوردنی
شد از نان و از گوشت پروردنی
بدی پنج مَرده مراورا خورش
بماندند مردم از آن پرورش

— چون سیاوش به جهان آمد رستم از پیشگاه کاوس خواست تا فرزند را به وی سپارد تا او را پروراند

چنین گفت کاین کودک شیرفش
مرا پرورانید باید به کش
چو داندگان ترا مایه نیست
مراورابه گیتی چو من دایه نیست
بسی مهتر اندیشه کرد اندر آن
نیامد همی بر دلش بر گران
به رستم سپردش دل و دیده را
جهانجوی پور پسندیده را
تهمتن ببردش به زابلستان
نشتنگهی ساخت در گلستان

— چون گشتاسب بدگونی‌های گرزم را دربارهٔ اسفندیار باور کرد انجمنی در پیشگاه بر پای ساخت و روی به بزرگان کرد

چه گوئید گفتا که آزاده‌ای
به هنگام شیرش به دایه دهد
همی داردش تا که چیره شود
بسی رنج بیند گرانبایه مرد
به سختی همی پرورد زاده‌ای
یکی تاج زرینش بر سر نهد
بیاموزدش رام و خیره شود
سواری کند آزموده نبرد

— هنگامی که از شیر زاده شد بایک او را به ناز پروراند

همی پروریدش به بر بر به ناز
بر آمد برین روزگار دراز

— بزد کرد چون بهرام را به معنذر سپرد و او را به یمن بردند

ز دهقان و تازی و بر هایگان
توانگر گرید و گرانبایگان
از آن مهتران چارزن بر گرید
که اندر گهر بد تراش بدید
دو تازی دو دهقان ز تخم کیان
که بستند بر دایگانی میان
همی داشتندش چنین چار سال
چو شد سیر شیرو پرا کند بال
به دشواری از شیر کردند باز
همی داشتندش به بر بر نیاز

آموزش رتال جامع علوم انسانی

— به کودکان هنگام آموزش هر گونه هنری را می‌آموختند.

— فریدون منوچهر را از هر گونه هنر بهره‌مند ساخت

هنرها که بد پادشا را به کار
بیاموختش نامور شهریار
— تور به سلم گفت منوچهر که چون بچهٔ شیر نرسد نباید تیز دندان گردد
چنان نامور بی‌هنر چون بود
کش آموزگار آفریدون بود

— منوچهر به جهان بهلوان سام فرمود که فرزندان را هنر بیاموز

به خیره میازارش از هیچ روی
به کس شادمانه مشو جز بدوی
که فرکیان دارد و چنگ شیر
دل هوشمندان و فرهنگ پیر
بیاموز او را ره و ساز رزم
همان شادکامی و آئین رزم

پس زال را فرمود که به هنر بزرگان آراسته شود .

هنرهای شاهان بیاورد پیش	پس آنگاه سام از بی پورخوش
سخنهای بایسته چندی براند	جهان دیدگان را ز کشور بخواند
به ترد شما زینهار منست	بدانید کاین یادگار منست
روانش از هنرها بر افروختن	شما را سپردم به آموختن
همان رای و راه بلندش دهید	گرامیش دارید و بندش دهید

آنگاه دستان را گفت :

بیاموز و بشنو ز هر دانشی	بیاموز و بشنو ز هر دانشی
همه دانش و داد دادن بسیج	ز خورد و ز بخش میاسای هیچ
زال فرمان داد تا موبدان ترش بیایند و در هر رشته او را آموزش دهند	زال فرمان داد تا موبدان ترش بیایند و در هر رشته او را آموزش دهند
پژوهید هر چیز و هر گونه راند	ز هر کشوری موبدان را بخواند
سواران جنگی و کین آوران	ستاره شناسان و دین آوران
زدندی همی رای بر بیش و کم	شب و روز بودند با او به هم
که چون خویشتر در جهان کس ندید	به رای و به دانش به جائی رسید
کرو داستانش ز دندی مهان	سوارش چو تان بدی در جهان

— گاهی پادشاهان پهلوانان خود را آزمایش می کردند و میزان دانش و هنر و فرهنگ آنان را می سنجیدند چنانکه منوچهر زال را در برابر موبدان پژوهش کرد و پس از آن در میدان تیراندازی و سواری و شمشیربازی را آزمود .

کروخواست کردن سخن خواستار	بخواند آترمان زال را شهریار
همان زال با نامور موبدان	نشستند بیدار دل بخردان
سخنهای بنهفته در برده نیز	بدان تا بیرسند ازو چند چیز
بر آورد یال و بگسترده بر	زمانی در اندیشه بد زال زر
همه پرشش موبدان کرد یاد	وزان پس زبان را به پاسخ گشاد
ازو شادمان شد دل شهریار	چو زال این سخنها بکرد آشکار
شهنشاه گیتی زهازه گرفت	به شادی همه انجمن بر شکفت

دیگر روز به فرمان شاهنشاه در میدان آوای صیغ و درای هندی و کرناای برخاست

برفتند گردان همه شادمان	ابا نیزه و گرز و تیر و کمان
نشانه نهادند چون روز جنگ	کمانها گرفتند و تیر خدنگ
به گرز و به تیغ او به تیر و سنان	به پیچید هر کس به چیزی عنان
ز گردان هنر آشکار و نهان	ز بالا همی دید شاه جهان
کهنه دیده بود و نه از کس شنید	ز دستان سام آن سواری بدید

بماناد همواره روشن روان	منوچهر گفت این دلاور جوان
همان نامور مهتران سترگ	برو آفرین کرد شاه بزرگ

— چون سیاوش به جهان آمد رستم از شاهنشاه درخواست کرد که آن کودک را به وی سپارد تا او را بیوراند و هنر بیاموزد . چون او را به زابلستان برد

عنان در کمین و چه و چون و چند	سواری و تیر و کمان و کمتد
همان بازو شاهین و یوز و شکار	نشستگه و مجلس و میگار
سخن گفتن و رزم و راندن سپاه	زداد و زبیداد و تخت و کلاه

هنرها بیاموختش سر به سر
سیاوش چنان شد که اندر جهان
چو یک چند بگذشت او شد بلند
بسی رنج برداشت کامد به بر
بماتند او کس نبود از مهان
به نخجیر شیر آوریدی به بند

— چون کیکاوس فرمان داد تا سیاوش از شبستان شاهی دیدار کند وی پدر را گفت :

مرا راه بنما سوی بخردان
دگر نیزه و گرز و تیرو کمان
دگر تخت شاهی و آئین بار
(چه آموزم اندر شبستان شاه
هنگامی که گیو به سوی توران زمین می شافت به گودرز اندرز داد
تو مر بیژن خرد را در کنار
بیاموزش آرایش رزم را
بزرگان و کار آزموده ردان
بیچیدن اندر صف بد گمان
دگر بزم و رود می و میگسار
به دانش زنان کی نمایند راه)

— زمانی که فرامرز به فرمان کیخسرو به سوی هندوستان رفت رستم تا دوفرستگ اورا
همراهی نمود

بیاموختش رزم و بزم و خرد
کیخسرو رستم را شادباش گفت و فرمود
که پروردگار سیاوش توئی
زگیتی خردمند و خامش توئی

— اسفندیار به رستم اندرز داد که در آموزش بهمن کوتاهی نکند
بیاموزش آرایش کارزار
می و رامش و زخم جوگان و گو
که اوست پروردگار پدر
وزو است پیدا به گیتی هنر

— رستم در نامه ای که به گشتاسب درباره بهمن نوشت گفت :
کنون این جهانجوی ترد منست
هنرهای شاهانش آموختم
از اندرز و ام خرد توختم

— گشتاسب در نامه ای که به رستم نوشت گفت :
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان
نمیره که از جان گرامی ترست
به بخت تو آموخت فرهنگ و رای

— چون اردشیر بابکان به جهان آمد
بیاموختنش هنر هر چه بود
چنین شد به فرهنگ و بالا و چهر
پس آگاهی آمد سوی اردوان
که ما از تو شادیم و روشن روان
به دانش ز جاماسب نامی ترست
سزد گر فرستی ورا باز جای

— اردشیر فرمود تا شاپور را به فرهنگیان بپارند
بیاموختنش هنر هر چه بود
چنین شد به فرهنگ و بالا و چهر
پس آگاهی آمد سوی اردوان
همی نیز بر گوهرش بر فرود
که گفتی فروزد همی بر سپهر
ز فرهنگ و ازدانش آن جوان

— چون مادر شاپور (ذوالاکتاف) دانست که فرزندش برای آموختن آماده است
وزو شادمان شد دل مادرش
بیاموختنش هنر هر چه بود
چنین شد به فرهنگ و بالا و چهر
پس آگاهی آمد سوی اردوان
همی نیز بر گوهرش بر فرود
که گفتی فروزد همی بر سپهر
ز فرهنگ و ازدانش آن جوان

— چون مادر شاپور (ذوالاکتاف) دانست که فرزندش برای آموختن آماده است
وزو شادمان شد دل مادرش
بیاموختنش هنر هر چه بود
چنین شد به فرهنگ و بالا و چهر
پس آگاهی آمد سوی اردوان
همی نیز بر گوهرش بر فرود
که گفتی فروزد همی بر سپهر
ز فرهنگ و ازدانش آن جوان